



## پیغام عشق

قسمت ششصد و شصتم



با سلام

جسم انسان از خاک به وجود آمده و خاک به زمین تعلق دارد، پس جسم در وطنش هست. اما مبداءِ هشیاری حضور در انسان نور زندگی ست و وطن اصلی اش فضای یکتایی. خداوند جسم و روح را با هم متحد کرده است، به طوری که جسم، اتفاقات را تجربه می کند و هشیاری حضور، ناظر این اتفاقات است و به پیمان آلت اقرار می کند. انسان قادر است تا قبل از مردن به جسم، به وطن اصلی اش که عدم هست منتقل شود و برای این کار لازم است که عقب بکشد و ناظر ذهنش باشد تا با اتفاقات، اتفاق نیفتد. در حدیثی آورده شده که:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«علاقه داشتن به وطن از نشانه های ایمان است.»

و منظور از وطن این دنیا نیست بلکه فضای یکتایی ست. پس انسان باید تمام سعی اش را بکند تا از جوی همانیدگی ها بگذرد تا به وطن اصلی اش برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات شماره ۲۲۱۱ و ۲۲۱۲

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَطْ\*

این حدیثِ راست را کم خوان غلط

\*شَطْ: رود

تنها وسیله نقلیه برای بازگشت به وطن، براق بصیرت است؛ یعنی وقتی در این لحظه فضا را باز می کنیم، سوار فضای عدم می شویم نه فکر.



در نتیجه بصیرت پیدا می‌کنیم و دیدِ عدم داریم، در این صورت ابرِ همانیدگی‌ها نمی‌تواند راهِ ما را بزند و جلوی دیدِ هشیاری‌مان را بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند

بی‌ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند

اما فردی که هشیاری جسمی دارد، مقصدِ نهاییِ انسان را همین ذهن می‌داند، به همین دلیل در چیزهای بیرونی به دنبال هویت می‌گردد و شاید پس از تجربه کردن‌های بسیار، متوجه شود که ذهن محلِ اقامت دائمی‌اش نبوده و شکش به یقین تبدیل شود. مولانا در ارتباط با این موضوع، آن شخص بغدادی را مثال می‌زند که خواب می‌بیند، در مصر گنجی نهفته است و به امید برطرف شدن مشکلاتش و رسیدن به این گنج، راهی مصر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۲۴۰ و ۴۲۴۲

خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید

که غنای تو به مصر آید پدید

در فلان موضع یکی گنجی است زفت\*

در پی آن بایدت تا مصر رفت

\* زفت: عظیم، بزرگ

این شخص در طول سفر با چالش‌های فراوانی روبه‌رو می‌شود و در آخر وقتی به مصر می‌رسد دیگر پولی برایش باقی نمی‌ماند. پس از مدتی می‌بیند که چاره‌ای جز گدایی ندارد اما او واقعاً گدا نبود و روی گدایی هم نداشت. همان طور که انسان ذاتاً می‌داند که گدای چیزهای این جهانی نیست ولی حرصِ من‌ذهنی او را به جهان نیازمند می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۲۵۰ و ۴۲۵۲

گفت: شب بیرون روم من نرم نرم

تا ز ظلمت نایدم در گدیه شرم

اندین اندیشه، بیرون شد به کوی

واندین فکرت همی شد سو به سوی

همین که در تاریکی شب بیرون می‌رود، داروغه او را دستگیر می‌کند و مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد. این شخص غریب با التماس می‌گوید که من دزد نیستم، بلکه اهل بغدادم و در مصر غریبم. تاریکی نماد تاریکی ذهن است یعنی زمانی که نور هشیاری را بر ذهن نیندازیم، مورد حمله‌های من‌ذهنی قرار می‌گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۲۷۲ و ۴۲۷۳

گفت او از بعد سوگندان پُر

که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر

من نه مرد دزدی و بیدادی‌ام

من غریب مصرم و بغدادی‌ام

پس، ماجرای خواب و گنج را برای داروغه تعریف می‌کند. داروغه به او می‌گوید آخر چرا به صرف دیدن یک خواب این همه راه آمدی. خود من بارها خواب دیدم که در بغداد گنجی نهفته است، در فلان محله و فلان خانه. اما هیچ‌وقت راهی بغداد نشدم. مشخصاتی که داروغه داد درست با مشخصات آن مرد غریب منطبق بود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۳۱۴ و ۴۳۱۵

بارها من خواب دیدم، مُسْتَمِر

که به بغداد است گنجی مُسْتَتِر

در فلان سوی و فلان کوی دَفین

بود آن خود نام کوی این حَزین

وقتی آن مرد غریب این حرف را از داروغه شنید پیش خود گفت که گنج در خانه من بوده و آن وقت من با فقر زندگی می کردم. پس دلیلش غفلت و بی خبری من بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۴۳۲۲ و ۴۳۲۳

گفت با خود: گنج در خانه من است

پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟

بر سر گنج، از گدایی مُرده‌ام

زآنکه اندر غفلت و در پَرده‌ام

از این داستان مولانا نتیجه می گیریم که گاهی انسان‌ها تا به ذهن نروند و اسیر من‌ذهنی نشوند، یقین حاصل نمی کنند که گنج حضور در خانه خودشان یعنی فضای گشوده شده این لحظه است. بنابراین خداوند دور شدن انسان از این لحظه را وسیله‌ای برای رسیدنش به فضای یکتایی قرار می دهد.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«بی تردید از پسِ هر سختی، آسانی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۳۴۱

باز آن عینِ ضلالت را به جود

حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

در نهایت دلی که از جهان برگشته و در این لحظه مستقر شده، مستقیماً به زندگی وصل می‌شود و خداوند بر آن دل تکیه می‌زند و بی‌واسطه بر آن حکم می‌کند.

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۵

«الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى»

«خداوند بر عرش، مستولی \* است.»

\*مستولی: چیره، مسلط

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات شماره ۳۶۶۵ و ۳۶۶۶

تختِ دل معمور شد، پاک از هوا

بر وی آلرَّحْمَن، عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى

حُكْم، بر دل بعد از این بی‌واسطه

حق کند، چون یافت دل این رابطه

با سپاس فراوان،

سمانه، تهران  



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۹۹، غزل شماره ۲۵۵۲.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

دورویان، آنان که حقیقت لحظه حال را می پوشانند و مدام در حال موکول کردن زندگی، به فردا و فرداهای دیگر هستند؛ کجا با کسانی که تمام هم و غم خود را صرف استقرار در این لحظه می کنند و در تسلیم محض هستند، برابرند؟ و در حالی که طمع و حرص و زیاده خواهی شان مانع بودنشان در این لحظه حال است، مدام در حال شیره کشی از مرکز همانیده هستند. و اگر به حقیقت اینان نوشنده یک جام از این لحظه باشند، چنان مشتاق و مست می شوند که آتش حرص رو به خاموشی می رود و زیستن در این لحظه با تسلیم و شکر و رضا تجربه می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

طَمَع دارند و نَبُودشان، که شاه جان کند رَدُشان

ز آهن سازد او سَدشان، چو ذوالقرنین آسایی



این منافقان و دورویان، رانندگان درگاه خداوند هستند که هر لحظه، زندگی را که به صورت شادی بی‌نهایت، پُر و اصیل تقدیمشان می‌شود، با افتادن در زمان روان‌شناختی و قضاوت و مقاومت، پس می‌زنند و هم‌چنان در امنیت و آرزوهای دراز و عمل تبدیل و رسالت تبدیل در تأخیر و آفات. و غیرت عشق میان این دو گروه؛ زندگان به عشق و افسردگان در نقطه چین‌ها، فرق و حائل، قائل است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیات ۱۹ و ۲۰

«مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ»

«اوست که دو دریای (آب شور و گوارا) را به هم در آمیخت تا به هم برخورد کنند.»

«بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ»

«و میان آن دو دریا برزخ و فاصله‌ای است که تجاوز به حدود یکدیگر نمی‌کنند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی

چه گنجد پیشِ صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی

جوی روان و روشن خرد و شادی الهی، هر لحظه در حال گذر و آماده خیر و رحمت و برکت رساندن به سالک و عارف شناسنده و وفادار به عهد آلت که هر لحظه با اتصال به مرکز عدم، خورنده شرابی ناب و گوارا از این جوی است و در این کار راستین و وفادار و به حقیقت، چنین سالک و رونده در طریق عشق با رهرو مدعی منافق که هنوز با فرمان ذهن، عمل می‌کند، یکی نیست و این به آن به چه ماند!





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

که بیخ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را

بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورافزایی

دیده نورافزا، دیده رسته از کارافزایی، دیده فضاگشا و عدم‌بین، دیده بی‌نیاز و مستغنی از علوم و آداب دنیایی، همان دیده‌ای ست که بیخ بیشه جان و تلّ بی‌اساس و بنیان انباشته از همانیدگی‌ها را از استواری و اصالت و صلابت شیروار سالک و عارف حقیقی بازمی‌شناسد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۷

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت

به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را

ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

عارف شناسنده صدیق، که هر لحظه در حال خالی کردن مرکز از اغیار است و رو از تمام قبله‌های همانیدگی به سمت قبله یکتایی برگردانده، با قطع زمان روان‌شناختی و مستقر شدن در این لحظه و یکسو و یکجهت شدن با زندگی،



عاقبت و سرانجامی نیک برای خود رقم می‌زند و هر لحظه شادی، خرد، عقل، قدرت، هدایت و امنیت را از زندگی دریافت می‌دارد؛ چراکه لحظه‌ای را قضا نکرده و خرابی به بار نیاورده؛ پس سراسر رحمت است و خیر برای عالمیان.

قرآن کریم، سوره الانبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۷

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»

«و تو را جز رحمتی برای جهانیان نفرستادیم»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را

دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

و بهشت وعده داده خداوند به چنین عارف سالک وفادار به عهد آلت که همواره در این لحظه در تسلیمی محض در اتصال به بی‌نهایت و ابدیت آسمان گشوده است، حتمی و قطعی و پاداش او دیدن آفتاب حقیقت؛ آفتابی که چشم و گوش ذهن از دیدن و درک آن عاجز و ناتوان است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹

«وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ، بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«و محققاً بسیاری از جن و انس را برای جهنم آفریدیم، چه آن که آن‌ها را دل‌هایی است بی‌ادراک و معرفت، و دیده‌هایی بی‌نور و بصیرت، و گوش‌هایی ناشنوای حقیقت، آن‌ها مانند چهارپایانند بلکه بسی گمراه‌ترند، آن‌ها همان مردمی هستند که غافل‌اند.»



یعنی انسان من‌ذهنی، از دیدن آسمان گشوده درون، علی‌رغم داشتن گوش و چشم ظاهری ناتوان است و از اصل کار و اصل دیدن، بی‌بهره که دیدن این آسمان اصل است و چشم و گوش ذهنی فرع و ناصصل کار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

اگر این شه دورو باشد، نه آتش خُلق و خو باشد

برای جُست‌وجو باشد، ز فکرِ نَفْسِ کُزایی

قول و فعل نفس کُزیا، هماره بر دویی استوار است و دو می‌بیند و با این دید، افعال خداوند را نیز قضاوت می‌کند و صفات ذهنی خود را به ذات یگانه پروردگار نسبت می‌دهد؛ حال آن‌که عارف سالک صدیق به حقیقت می‌داند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۴

به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش

که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

دورویی اوست، بی‌کینه، ازیرا اوست آینه

ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

خداوند پاک است و مبری از تمام اوصاف؛ و حال تمام واصلان نیز در پرتو آسمان گشوده چنین‌اند؛ پس اگر در آینه صاف و پاک واصلین به حق، زشتی خویش را دیدیم، آن را به ساحت پاک و مصفای آن‌ها نسبت ندهیم و در رفع عیب خویش بکوشیم.



نظامی، مخزن الاسرار

آینه ار نقش تو بنمود راست

خود شکن آینه شکستن خطاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

مزن پهلو به آن نوری، که مانی تا ابد کوری

تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن

نه مگری ماند و نی فن، نه دو رویی نه صدتایی

خاصیت نور، روشنی بخشی و روشنایی است و هر انسانی که بذر وجود خویش را آماده دریافت نور و روشنایی فضای گشوده و واصلان به حقیقت کند، خوش بخت و بهره مند از نعمات خداوند. که اینان چشمه های منبع و حکمت و خرد الهی و اوتاد و ستون های زمینند. و حال چه خیال باطل و بیهوده ای که انسان من ذهنی با قد علم کردنِ قد خُرد و حقیر خویش، در مقام مقابله و مجادله با این نور و بی نهایت روشنایی و خرد برمی آید. و در این کار نه تنها بزرگ نمی شود که تیشه بر ریشه سست خویش می زند و از امکان تأثیر قرین خود را محروم و بی نصیب می کند، که سنگ و گوهر خبیث ذهنش راه را بر تمام روزن ها و امداد غیبی و دور از چشم کور ذهن بسته.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۰

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

با دردکشان هر که درافتاد ورافتاد



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۰

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

والسلام،

با احترام، سرور از شیراز



با سلام، تفسیر کوتاه از غزل شماره ۲۵۵۲ / مولوی، دیوان شمس / برنامه شماره ۸۹۹ گنج حضور

آیا میان عاشقان، جایی برای دورویان هست؟! مانند همین منِ دروغین، که با صد رو، روز عشق را از فردایی نزدیک طمع دارد! می‌پُرسد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

پس دورویان، طمع به چنین روزی دارند. طمع به روزی که در جمع عاشقان، یکتا «شوند»؛ آن هم از «روشی» دورویی! پس شاه جان، آنان را ردشان کند؛ شاه جان مانند اسکندر، سدی از آهن میان این و آن سازد. آخر، دورویی درمقابل عشق؟! پلیدی در جوی زندگی؟! مگر امکان دارد که کارفرمایی منافق، به پیش صدیقان بگنجد؟! این است که سدی میان «این» و «آن» سازد (نه دست به جوی رسد، نه روی عشق ببند). می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

طمع دارند و نبودشان، که شاه جان کند ردشان

ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسیایی

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی

چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی

عشق، بیخ بیشه جان را بداند؛ هم ریشه در خرد محدود را، هم همه رگهای شیران را هم «این» را بداند، هم «آن» را. پس او که در تجربه هستی، از نور عشق بهره‌مند گشته، از برکت دیده عشق «بداند» یک به یک آن را که چیزی از دیده عشق نهان نیست؛ که اوست دانای مطلق. می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

که بیخِ بیشه‌ی جانِ را، همه رگ‌های شیران را

بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورافزایی

او «سرانجامِ هر فعلی را بداند؛ و برحسبِ هر کدام، فرستد آن چه که هر عمل را شایسته آید؛ و به همان سان، اوست بخشنده؛ ببخشد سلامتی و تندرستی‌ها را، به هر صدیق و یکتا.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را

ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

خردِ اوست که نقابِ توهم را، از روی دیده براندازد و ناگهان آفتابی را نمایان کند. نورِ عشق، بر هر خرابی که راه یافت، از آن انشایی تازه برخاست؛ که فعلِ عشقِ آبادان گرداند و نو کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را

دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

حال، او که در این جهان به فعلِ عشق درآمده را، «دلی» چو «آینه» آمد؛ که اگر تو در آن آینه، «دورویی را» یافتی، آن از خُلق و خویِ آینه نیست! آینه آمد که تو را از «فعلِ تو» خبر دهد؛ که اگر آن دورو را دیده نفسِ کزپایت ببیند، تو را خشم آید! ولی خوشا بر تو، اگر آن نفسِ کزپا را، در «نورِ آن آینه» به شناسایی درآوری؛ که چنین جست‌وجو تو را رهایی بخشد. می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

اگر این شه دورو باشد، نه آنش خُلق و خو باشد

برای جست‌وجو باشد ز فکرِ نفسِ کژپایی

پس آینه دلِ پاکان، حقیقت را دست نخورده به انعکاس درآورد؛ آینه، حقیقت را بی‌کینه بازگو کرد! ازیرا اوست آینه؛

حال از عکسِ آن سینه، تو را خشم آید یا رهایی؟ که ز عکسِ تو در آن سینه نماید کین و بدرایی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

دورویی اوست بی‌کینه، ازیرا اوست آینه

ز عکسِ تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

پس تو به آن نوری، که بی‌کینه به تو نمایان کرد عکسِ تو را، مبارزه مکن؛ که از دیده عشق، محروم مانی تا ابد. پس

تو با شیران (آنان که «سینه را» عشق شده‌ست منزل) مکن زوری؛ که تو در سودایِ این جهان، روباهی بیش نیستی؛

گردنِ سگان، از جنگ با شیران بشکست! گردنِ «بشکسته» را هم نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی نه صدتایی) که

عشق باشد تنها پایدارِ مُطلق.)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

مَزَن پهلوی به آن نوری، که مانی تا ابد کوری

تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن

نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی نه صدتایی





با احترام، آزاده از آمریکا



### با سلام و عرض ادب

برداشتی از غزل ۴۸۳ برنامه ۹۰۰ را با یاران معنوی خود به اشتراک می‌گذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هر آنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست

بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تنهاست

دیدن من‌ذهنی‌مخنت و پذیرش داشتن آن بسیار دردناک است. در نطفه ابتدایی غزل تصویر کاملی از من‌ذهنی‌مخنت که با غم هم‌هویت هست، طوری که غم را نمی‌تواند رها کند، از طرفی غرق در افکار پریشان‌همانیده است، با گرد افکار و دردها چشمان هشیاری را کور می‌کند. من‌ذهنی‌مخنتی که از همانیدگی با غم و همانیدگی‌های جسمی، فکری به شهوت همانیدگی‌ها روی می‌آورد و بینایی خود را با شهوات کور می‌کند، حال باز از هوا نیز سیر نشده و طمع در تأیید و توجه و جلوه‌گری یا جاه و قدرت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟

که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست؟

با فراز و نشیب‌ها و از زندگی نگرفتن از غم، هوا و جاه و قدرت رو به معنویت می‌آورد و توبه‌ای سست و ظاهری می‌کند. با دل‌آکنده از آلودگی، و با انجام عبادات و ظواهر معنوی از یک گوشه ذهن به گوشه دیگر ذهن می‌رود که شاید دیده کورش بینا شود ولی حبس کوری خود است و با تلاش‌های ذهنی نمی‌تواند خود را بینا کند. و باز دچار جبر همانیدگی‌ها شده و به مرض ناشکری و ناسپاسی دچار می‌شود و در گوشه‌ای شروع به فساد و صدمه زدن به خود می‌کند. چنگ در همانیدگی‌ها می‌زند و تلاش می‌کند با زیاد کردن آن‌ها جانی بگیرد ولی کورتر می‌شود. چراکه طبق خواسته زندگی



من ذهنی باید نابود شود و کشتی اش همیشه غرق طوفان است. چراکه مغبوض زندگی ست و ذهن آلوده نمی تواند لطف زندگی را دریافت کند، پس دچار دردهای شدید می شود و نهایتاً به خاطر خواستن های متوالی و بی جا، حرص و طمع و خاموش نشدن موتور خواستن مورد تجاوز همانیدگی ها قرار می گیرد. باز درد خود را به اطرافیان انتقال می دهد و باز آن درد به او باز خورد می کند. دائماً در هول و عجله بیشتر کردن است و شکارچی افکار همانیده به جای خلاقیت و نوآوری ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو

که زشت ها که بدو در رسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه وی و تعلق او

مُصَرِّفِ همه ذراتِ اسفل و اعلاست

تنها راه نجات، تمرکز بر فضای گشوده شده است که می تواند ما را به عنوان هشیاری تصرف کند و من ذهنی را در خود حل کند. تصرفی که در عقل و ذهن نمی گنجد و با علم ذهنی نمی توان از آن بالا رفت، فقط عشق و یکی شدن با زندگی در این لحظه و دادن سر و پای ذهنی چاره کار است. با کشیدن نعره لایخیر بر فرعون ذهن برای بریدن دست و سر الگوها و فکرهای همانیده. کشیدن درد هشیارانه در نظارت کردن من ذهنی مخنث که زندگی با کن فکان پاره های هشیاری را آزاد کند و به هم پیوند بزند. با ید بیضای بزرگان، با بی مقاومتی و غرق شدن در دریای یکتایی، و گرنه با هر مقاومتی در مقابل این موجها من ذهنی به زودی خواهد شکست.

با عشق و احترام، نرگس از نروژ 🙏❤️



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)